



۱۱

## جای مفاخر خالی است

## جای خالی فرهنگ در سبد سیاست

۱۰

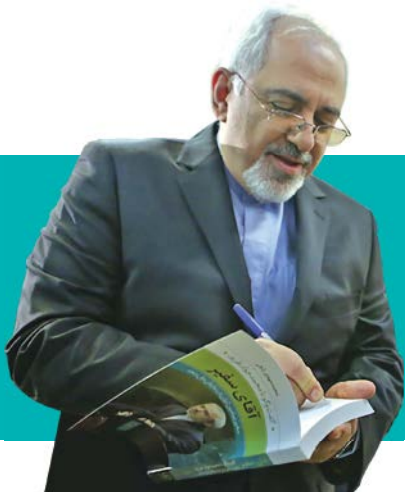
## وقایع نگاری یک قتل اعلام نشده!

۱۲



# فرهنگ

پنجشنبه ۴ دی ۱۳۹۹ :: شماره ۵۸۳۷



تازه خبر

طی مراسمی با حضور اعضای هیات علمی این جشنواره

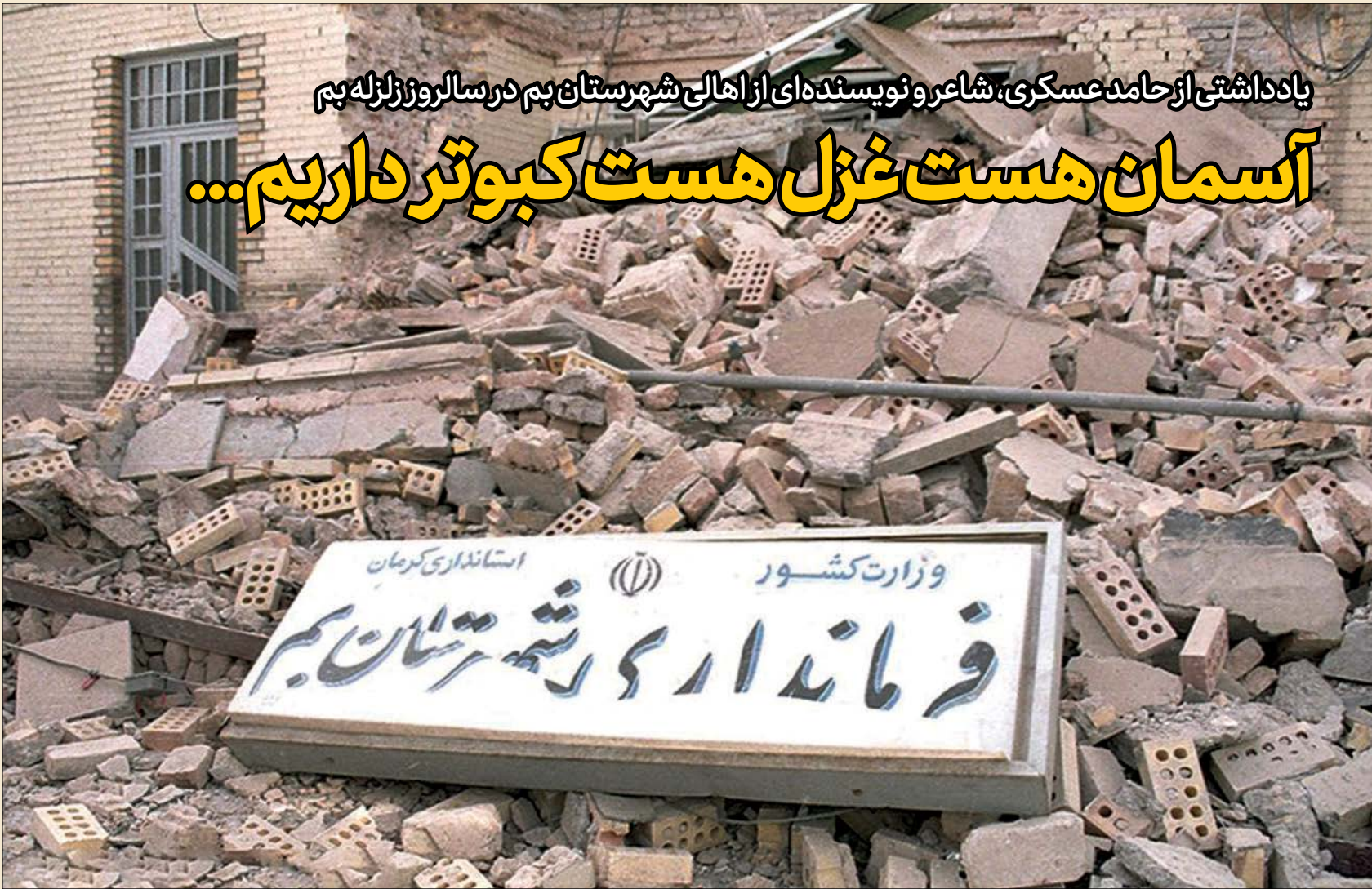
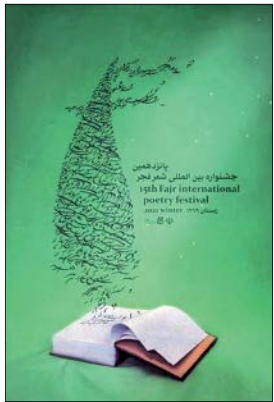
پوستر جشنواره شعر «فجر» رونمایی شد

پوستر پانزدهمین دوره جشنواره شعر «فجر» با حضور اعضای هیات علمی این جشنواره رونمایی شد. به نقل از روابط عمومی خانه کتاب و ادبیات ایران، مراسم رونمایی از پوستر پانزدهمین دوره جشنواره بین‌المللی شعر فجر سه‌شنبه (دوم دی) با حضور محسن جوادی‌معاون امور فرهنگی وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی، ایوب دهقانکار مدیرعامل خانه کتاب و ادبیات ایران، دبیر علمی، دبیر اجرایی و اعضای هیات علمی این جشنواره در خانه کتاب و ادبیات ایران برگزار شد.

ایوب دهقانکار در این جلسه یکی از وجوه تمایز و معجزات خداوند را توانایی بیان احساسات و اندیشه و تفکر از طریق ویژگی زبانی و قدرت تکلم انسان عنوان کرد و گفت: این خصیصه انسان را از سایر مخلوقات متمایز کرده است. در همین ویژگی نیز توانایی استخدام حرفه‌ای و هنرمندانه واژگان در قالب شعر که در محتوای خود حامل مضامین پرمعنا باشد، یک ویژگی ممتاز دیگر محسوب می‌شود.

مدیرعامل خانه کتاب و ادبیات ایران بیان کرد: از فرایند ادغام مؤسسات زیرمجموعه معاونت امور فرهنگی وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی انتظار هم‌افزایی می‌رود. یکی از اثرات این ادغام که ممکن است برای مخاطبان بیرونی قابل لمس نباشد، افزایش ارتباط درونی مؤسسات پیشین یا معاونت‌های فعلی است که از مصادیق آن در حوزه ادبیات افزایش سرعت، کیفیت و کمیت دسترسی آثار برای داری در جایزه ادبی «جلال آل احمد» بود.

دهقانکار افزود: در شرایط فعلی که هم‌کشور ما هم‌جهان متأثر از شیوع ویروس کرونا شده است، باید ضمن حفظ اصول و ارزش‌ها به استفاده از ابزارها و فناوری‌های نوین روی آوریم. او در بیان دلیل این موضوع گفت: بنده برای برگزاری مراسم اختتامیه سیزدهمین دوره جایزه ادبی جلال آل احمد با حضور ۱۲ نفر در سالن ۷۰۰ نفری ضخما با ستاد ملی مقابله با کرونا مکاتبه کردم، اما به جهت حفظ سلامت حضار با برگزاری مراسم اختتامیه موافقت صورت نگرفت و ممکن است درخصوص مراسم پایانی شعر فجر هم این اتفاق بیفتد. بنابراین باید این تهدیدها را به نقاط قوت و فرصت تبدیل کرد تا با استفاده از ظرفیت‌های فضای مجازی شاهد حضور مخاطبان بیشتری باشیم. / ایستا



یادداشتی از حامد عسکری، شاعر و نویسنده‌ای از اهالی شهرستان بزم در سالروز زلزله بزم

## آسمان هست غزل هست کبوتر داریم...

یادداشت چندین سال از زلزله بزم هنوز داغ مردم این شهر تازه است

کتابخانه شش‌هزار جلدی پدرم را دیدم که لوله آب شکسته بود و در مردابی از گل و لای جنازه‌هایشان را ورق می‌زد و دوم وقتی اولین بار ارگ را دیدم. ما بمی‌ها خیلی بیشتر از بقیه هموطن هایمان در صف بودیم. در صف چیزهایی که شما حتی به ذهنتان هم نمی‌رسد. صف‌هایی که خدا نکند هیچ‌کدامتان تجربه‌اش کنید. روال بر این است که یک نفر توی کفن دراز کشیده و دوسه صف برایش نماز میت می‌خوانند و ما برعکس‌اش را تجربه کردیم. یک صف هزارتایی میت بود که تیمم‌شان می‌دادیم و یک روحانی برای، هزار جنازه نماز می‌خواند. توی صف آب معدنی، تن ماهی، چادر، پتو، منبع آب، آفتابه و هزار کوفت و زهر مار دیگر عمرمان تلف شد.

دو سال در چادر و شش سال داخل کانکس زندگی کردم. تابستان‌ها مار و عقرب کشیدیم و زمستان‌ها از سرما به خود لرزیدیم. خدانکند هیچ‌وقت هیچ‌کدامتان تجربه نکنید. این‌که خواهرتان در سرمای زمستان نصفه‌شب بیدارتان کند که شال و کلاه کنید و دوکیلومتر را بروید که به سرویس بهداشتی‌های اردوگاه برسید. واقعا خیلی حرف‌های زلزله را نمی‌شود گفت. خیلی چیزهایش ته سینه می‌ماند و تو باید تا لحظه سرازیری قبر توی قلیت نگهشان داری.

زلزله گذشت. ۱۷ سال گذشت. من حالا جایی حوالی ۳۸ سالگی کنار زن و فرزندانم روزگار بدی ندارم. کلیه‌ای دارم حوالی مرکز شهر. شغلی که کفاف قسط‌هایم را می‌دهد. پدر و مادری که صدایشان چراغ دلم است و رنج‌هایی که کم و بیش هستند و گاهی روشن و خاموش می‌شوند. زلزله، بخشی از پازل زندگی من بود. اگر نبود من هم معلوم نبود اینجا و در لحظه اکنون و اینجا پشت کامپیوتر تحریریه باشم. ۱۷ سال گذشت. من هنوز نمی‌دانم پدر بزرگم کجا دفن است. هنوز اتاق خواب‌هایمان لوستر ندارد. همین پریشب که مربی ورزشم گفت امشب تن ماهی بخور با بو و طعم اولین لقمه‌اش پرت شد توی چادر. پرت شد به آن هفته اول که فقط تن ماهی می‌خوردیم و از آن یک هفته تا ۱۰ سال بعد من لب به تن ماهی نزدم. زلزله ۱۷ ساله شد. من هی به خودم قول می‌دهم زخمش را نخرانم. هی با خودم عهد می‌کنم با این زخم کهنه بومی شده ورنوم که داستان نشود و نمی‌شود. شب یلدا که تمام می‌شود بسطامی توی سرم می‌خواند گلیونه‌های وحشی دشت امیدم وقت سحر شد... درد خورار خورار می‌آید. متقال متقال می‌رود.

بم هنوز زنده است. نفس می‌کشد. صدای خنده بچه‌ها توی همه خانه‌ها بلند است. هنوز نخل‌ها ثمر می‌دهند و نارنج‌ها هر اردیبهشت شکوفه می‌دهند. بم هنوز زنده است. زندگی جریان دارد به‌رغم همه سختی‌هایش و این اصلا چیز کمی نیست. ☺

بزند و دوباره بخوابد. پنجره‌ها تیریک تیریک صدا کرد. ترسیدیم. زلزله بود. سرد بود. دی‌ماه بود و مایع دستشویی بغل شیر حیاط خانه‌مان هم از سرما انکار ژله‌ای شده بود. سجاد قسم خورد تکرار می‌شود. سجاد داد می‌زد لاکردار! این پیش‌لرزه بود. اصل کاری تو راه است. سجاد آن شب نگذاشت هیچ‌کس توی اتاق خودش بخوابد. سجاد آن شب همه را مجبور کرد در حال بخوابیم درست دم در خوابیدیم.

پلک واگردیم به ویرانی و تکان. انکار توی یک اتوبوس درحال ویراژ دادن بخواهی یک سینی چای را برسانی به انتها. همان قدر سخت همان‌قدر موج و رقصان و غیرقابل مدیریت. ریختیم توی حیات. اتاق دخترها کامل ویران شده بود. اتاق من و سجاد نیمه فرو ریخته. تیراکن سقف مثل سیخ کبابی تخته‌خوابم را به سیخ کشیده بود. تخته مثل یک ام انگلیسی بزرگ وسطش خم شده و به زمین رسیده بود. آفتاب زده بود. از حیاط سر کشیدم داخل اتاقم. یک در به حیاط داشت. آکواریم شکسته بود. قاب عکس سهراب افتاده بود کف اتاق. کتاب‌هایم همه پخش و پلا وسط اتاق. بیبقی، شاهنامه، دولینوی‌ها، دل‌سگ، مرشد و مازگیتا و هیس. آب آکواریم خزیده بود زیرشان. چرک شده بودند و ورم کرده و غرق خاک. من توی بوجوه زلزله فقط دوبار زانوهایم تا شد و شکستم؛ یک وقتی، همه

آن هفت سر در آسمان رقصان دید. به خون خیس و در هوا معلق. ندیمان را صدا کرد و آنها هم دیدند و خلق جمله دیدند و سرها نوا سر دادند که مظلوم بودیم و بی‌گناه کشته شدیم و این مروت نبود و شاه هرچه لایه کرد که حلال کنید و هیچش پاسخ نشنید. و ارگیان همه ترسیدند و گاوها از ترس ماغ کشیدند و زنان روی خنج انداختند و نوعروسان جیغ زدند و کبوتران از باروها افتادند. خلق همه خروس سر بریدند و پروردگار صدا کردند که سرها ناپدید شدند و سرخی آسمان مرتفع گردید.

سالی یکی دوشب همین بود. آسمان سرخ می‌شد. یک سرخ می‌گفتم، یک سرخ می‌شنید. قشنگ عین خون خروس و بعد باد می‌آمد می‌پیچید لای گیسوان نخل‌ها و بعد گاوها ماغ می‌کشیدند و سگ‌ها غاره و بعد بی‌بی‌هی صلوات می‌فرستاد هی می‌گفت: بو بسم!... بو بسم!... هی لب گاز می‌گرفت، هی با انگشتش روی خاک چیزهایی می‌نوشت و بعد به پدرم رنگ می‌زد که حبیب یک خروس بکش و همه دلاشوب بودیم. هی هرچی می‌پرسیدیم چی شده، بی‌بی می‌گفت: شب نالمنه... نالمنون... و ما هرچه بیشتر دنبال سر هفت جوان می‌گشتیم بیشتر چیزی پیدا نمی‌کردیم.

آن شب هم همین بود. تازه اذان گفته بودند که زمین رمبید. تو گویی یک موجود موهوم و غریب زیر زمین، زمین را چاک بدهد و در اعماق زمین غلتی

... و انبار گندم ارگ، آتش گرفت. حاکم، فرمان تفحص داد بسیار گشتند. آخرالامر هفت جوان را یافتند برنا و در رسیده. هرکدام چراغ خانه‌ای و عزیز دل مادری. گرمگان حاکم را گفتند که هم ایشان بودند و هفت جوان‌مرد استفاده می‌کردند که ما نبودیم و هیچ‌کس نپذیرفت. حاکم دستور داد: به خارج ارگ برده سر از تنش‌ان جدا کرده و رها کنید برگردید تا خوراک و حوش شوند و عبرت روزگار تا کس چشم به قوت مردم نداشته باشند. پس گرمگان همان کردند که امیر فرمان در داده بود.

چندصباحی بعد چند طرار به خطایی دیگر به بند آمدند و گرمگان که مقررکشی کردند به حرف آمدند که فقره انبار گندم نیز کارشان بوده. حاکم را خبر دادند و پشیمان گشت. فرمان داد اجساد را بیابند و با احترام دفن کنند در قبرستان حکومتی. رفتند و پیکرها جستند، سالم و نظیف و معطر و سرهاگم بود و هرچه بیشتر گشتند کمتر یافتند. ناچار پیکرهای بی‌سر را حرمت نهادند دفن کرده و گذشت نه آن قدر که آهوی‌برای بزرگ شود.

در بهار خواب حاکم، کباب بره به نیش می‌کشید که آسمان سرخ شد و باد آمد و شن باد شد و در هیاهوی



حامد عسکری

شاعر و نویسنده



تا «آقا» اجازه ندهد...



فردا ۵ دی سالروز زلزله بزم و درگذشت ایرج بسطامی است

نسلی که ایرج بسطامی نیز جزئی از هنرمندان همان نسل به شمار می‌رود، علاوه بر بهره‌مندی از هنر و ظرافت‌های آن، شخصیت هنری و ادب و وقاری را که لازم است در یک هنرمند وجود داشته باشد نیز داشت. ماجرای خواننده شدن ایرج بسطامی و سال‌های آغازین فعالیت او در زمینه آواز، نمونه بارزی از همین حقیقت است. بهرام‌گودرزی‌خاطره‌ای از اولین مواجهه‌اش با بسطامی دارد که مؤید همین مطلب است:

«در سال‌های خیلی دور در باغی سمت کرج مهمان بودم و آنجا آواز می‌خواندم. کسی پیش من آمد و گفت خواننده‌ای اهل کرمان اینجاست و می‌خواهد اگر شما اجازه بدهید بیاید و دقایقی آواز بخواند. دیدم آمد و با لجه شیرین کرمانی سلام داد. او پرسیدم پیش چه کسی آواز خوانده‌ای، گفت پیش آقا. گفتم آقا کیست؟ گفت استاد. نمی‌خواست اسم بگوید. من اصرار کردم و در نهایت گفت استاد شجریان.»

او درباره تسلط بسطامی بر قطعات آوازی می‌گوید: «ویولون‌نواز گروه ما از این خواننده کرمانی پرسید که چه می‌خوانید و از کجا بنواز؟ خواننده جوان به او گفت از هر جا دلت می‌خواهد بنواز. ویولون‌نواز ما آقای محسنی بود که از شاگردان رحمت‌ا... بدیعی بود. مرا کنار کشید و گفت، الان پوستی از سرش می‌کنم که هیچ‌وقت فراموش نکنم. به نوازندگان برمی‌خورد اگر خواننده‌ای به آنها می‌گفت از هر جا دلت می‌خواهد بنواز.» به‌هرروی آقای محسنی نواختن را از جایی شروع کرد. من در کمال تعجب دیدم که بسطامی درآمد را خواند، زایل را خواند، مویه را هم خواند. به «مخالف» که رسید پیش خودم گفتم دیگر اینجا را نمی‌تواند در اوج بخواند و «مخالف» را حتما بم می‌خواند. اما «مخالف سه‌گاه» و بعد «مغلوب» را هم خواند. من و همه موزیسین‌های حاضر در آن مجلس انگشت به‌دهان مانده بودیم. آوازش که تمام شد، او را بوسیدم و میکروفن را گرفتم و گفتم تا زمانی که ایشان اینجا هست، من دیگر آواز نمی‌خوانم. این جوان ایرج بسطامی بود.»

اما نکته‌ای که ابتدا از آن گفتم در این بخش از صحبت‌های گودرزی است: «به او گفتم تو با این صدای بسیار خوب، چرا آواز نمی‌خوانی، چرا فعالیت جدی نداری؟ گفت استاد شجریان اجازه نمی‌دهد. خیلی به او اصرار کردم به تلویزیون نباید یابین که برایش استودیو و گروه فراهم کنم که بیاید و آواز بخواند. اما نپذیرفت. تنها حرفش هم این بود که تا شجریان اجازه ندهد، نمی‌توانم فعالیت جدی داشته باشم.»